



آموزشی در دوران اسارت یادگیری سخت و شیرین

بخش اول

گردآورنده و تنظیم کننده: نفیسه ثبات



اشاره

اردوگاه موصل یکی از اردوگاه‌های عراق است که در حدود ده سال، بیشتر از دو هزار اسیر ایرانی را در خود جای داد، دو هزار نفر با شخصیت‌ها و قومیت‌های متفاوت، اختلاف سنی زیاد و حتی سطوح تحصیلی متفاوت. تصور این که در این مدت در کنار تمام شکنجه‌ها و سختی‌ها و محدودیت‌ها، آموختن و یادگیری در تاروپود این زندگی یکنواخت رسوخ کرده و بخشی از آن شده باشد، کمی سخت می‌نماید؛ اما این آموختن آن قدر وسیع شد که خودمان آن را وزارت آموزش و پرورش نامیدیم؛ با همه گستردگی نیازها و ابعاد گوناگونش، از برنامه‌ریزی درس و تهیه‌ی محتوا گرفته تا تعیین مکان و معلم؛ حتی تربیت معلم، جور کردن امکانات اولیه‌ی تحصیل، مدیریت و ارزیابی. تمام این‌ها پشت دیوارهای بلند و سنگی موصل رخ داد؛ جایی که همه چیز در آن ممنوع بود؛ از کاغذ و

خودکار و کتاب گرفته تا اجتماع بیش از چند نفر و هر چه که شما فکرش را بکنید. قصه‌ی آن روزهای موصل، قصه‌ی آدم‌هایی است که چند سال طولانی از زندگی خود را صرف یادگیری و یاددهی کردند.

کلاس‌ها خیلی ابتدایی شروع شد. با قرص‌هایی که از عراقی‌ها کش می‌رفتیم، روی آسفالت کف حیاط درس می‌دادیم و می‌خواندیم. گاهی خمیر نان‌ها را می‌سوزاندیم، زغال می‌شد، روی موزاییک می‌نوشتیم یا با کیسه‌ی پلاستیکی تابلو درست می‌کردیم، چند تا را به هم بسته بودیم و رویش می‌نوشتیم. راحت پاک می‌شد و تا پاره نمی‌شد، کار می‌کرد. بعضی‌ها توی خاک باغچه درس می‌دادند. با چوب روی زمین می‌نوشتند.

کمی بعدتر که دست و بالمان بازتر شد، نمک و پودر لباس شویی را می‌کوبیدیم، آرد می‌شد. بخشش می‌کردیم روی عکس‌های رادیولوژی که از دست و پای بچه‌ها گرفته بودند و با چوب نازک رویش تمرین خط می‌کردیم.



کلاس‌ها از پنج نفر شروع می‌شد تا پانزده بیست نفر. شلوغ که می‌شد، حتماً نگاهیان می‌گذاشتیم. اول از همه کلاس‌های قرآن بود؛ آن هم ابتدایی. روخوانی بود و کمی تجوید. معنی لغت به لغت را هم **محمدعلی حدادی** به بچه‌ها می‌گفت. تفسیر آن طوری که این آخرها بچه‌ها کار می‌کردند، نبود.

بچه‌ها بیشتر دوست داشتند قرآن را با محمدعلی بگیرند، نهج البلاغه را با حاج آقا ابوترابی و زبان را با علی زردبانی. ولی نمی‌شد. اوایل قرعه‌کشی می‌کردیم، خیلی‌ها قبول نمی‌کردند. بعد سطح‌بندی کردیم، کلاس‌های سطح بالا را این‌ها درس می‌دادند.

علی زردبانی مسئول زبان اردوگاه بود. بچه‌هایی را که بلد بودند و درس دادن را دوست داشتند، جمع و شاگردها را بینشان تقسیم می‌کرد. زبان هم فقط انگلیسی نبود؛ ایتالیایی، فرانسوی، آلمانی و عربی هم داشتیم. هر کدام از این کلاس‌ها فارغ‌التحصیل می‌داد که این‌ها می‌شدند معلم‌های سری بعدی. از بین همین بچه‌ها مترجم تربیت می‌کردیم تا بتوانند با نماینده‌های صلیب سرخ صحبت کنند و حرف‌های بچه‌ها را منتقل کنند.

اتاق‌هایی که کلاس برگزار می‌شد، معلوم بود. وسایل آموزشی و ساعت‌ها مشخص بود. هر کس روی برنامه کلاس می‌رفت، حتی کلاس مداحی هم داشتیم. اوایل توی شهادت‌ها و محرم مداح کم می‌آوردیم. مجبور می‌شدیم مخفیانه بچه‌ها را ببریمشان تو آسایشگاه‌های دیگر. این آخرها آن قدر مداح داشتیم که نوبتی می‌خواندند.

گاهی توی آسایشگاهی که کلاس بود، بعضی‌ها کنار نمی‌آمدند، پتویشان را می‌انداختند وسط کلاس که «جامه، فقط همین‌جا می‌تونم بخوابم.» هر کس فقط به اندازه‌ی یک پتو که سه لایه شده بود جا داشت و باید تمام زندگی‌اش را روی این پتو پهن می‌کرد. مسئول کلاس باید راضی‌اش می‌کرد. اگر راضی نمی‌شد، باید جای دیگری برای کلاس پیدا می‌کرد. تا جا پیدا شود، کلی زمان صرف می‌شد و بچه‌ها یا به کلاس بعدی نمی‌رسیدند، یا کلاس قبلی‌شان نیمه‌کاره می‌ماند. **محمود شرافتی**، فرماندهی ایرانی اردوگاه، تا حدی با این‌ها کنار می‌آمد، ولی وقتی از حد می‌گذشتند، حساب کار را دستشان می‌داد.

شاید هر روز بیشتر از چهار پنج ساعت کلاس در هر آسایشگاه برگزار می‌شد. این یعنی شصت هفتاد نفر مهمان توی آسایشگاهی که خودش خانه‌ی صد نفر بود و هزار و یک جور مسئله و مشکل. کلاس‌ها که بیشتر از ده نفر می‌شد، نگاهیان می‌گذاشتیم. نگاهیان‌ها را گروه انتظامات تعیین می‌کردند. **روح‌الله ندرلو** مسئول انتظامات بود و تمام این ده سال را با عراقی‌ها کل گذاشت تا بچه‌ها درس بخوانند و خودش حتی یک روز هم پای کلاس درس کسی ننشست.

یک روز که رضا نگاهیان کلاس محمدعلی بود، دو تا سطل سفید و قرمز را برداشت و ایستاد پشت میله‌های در آسایشگاه. آینه‌ی کوچکی به اندازه‌ی کف دست گرفت توی مشتش و دستش را اریب گرفت توی راهرو. این طوری دید بیشتری پیدا می‌کرد. کلاس تازه جان گرفته بود. محمدعلی داشت با صوت قرائت می‌کرد و بچه‌ها هم پشت سرش تکرار می‌کردند. کسی نفهمید چه شد رضا سطل قرمز را گرفت بالا و داد زد قرمز قرمز... چند ثانیه بعد داد زد سیاه و یک تنه ایستاد جلوی سر بازها که چندتایی هلش می‌دادند عقب که بریزند تو. (آن روز چند کلاس دیگر هم در آسایشگاه داشتیم، یکی که لو می‌رفت، بقیه هم باید تعطیل می‌کردند). چندتایی رفتند زیر پتو،

اردوگاه موصل یکی از اردوگاه‌های عراق است که در حدود ده سال، بیشتر از دو هزار اسیر ایرانی را در خود جای داد، دو هزار نفر با شخصیت‌ها و قومیت‌های متفاوت، اختلاف سنی زیاد و حتی سطوح تحصیلی متفاوت

چند نفر هم زود جارو گرفتند دستشان و گرد و خاک به پا کردند. هر کس یک طرف رفت به جز محمدعلی که بسط سر جایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد. بچه‌ها دور و برش را خلوت کردند. به رضا گفت: «هن حال و حوصله‌ی فرار کردن ندارم.» سر بازها تا رسیدند، رفتند سراغش. سرش را بالا هم نیاورد. همان طور که تکیه داده بود به دیوار و قرآن را روی پایش گذاشته بود، گفت: «من کاری نمی‌کنم. نشستام، دارم قرآن می‌خوانم.»

سر باز گفت: «نباید بلند بخوانی...» مگر می‌شد قرائت قرآن تو دلت، کی می‌توانست یاد بگیرد؟

کلاس و زندگی کنار هم سخت بود. این چهار دیواری مدرسه بود، مسجد بود، ورزشگاه بود، سینما و آمفی تئاتر هم بود. اگر معلم بلند درس می‌داد، آن که مریض بود و می‌خواست بخوابد نمی‌توانست و اگر آرام می‌گفت، بچه‌ها نمی‌فهمیدند، خوابشان می‌برد.

ساعت دو تا سه بعد از ظهر را گذاشته بودیم برای خواب. چند تا از آسایشگاه‌ها کلاس نداشتند تا بچه‌ها استراحت کنند. کلاس که پرجمعیت می‌شد، بچه‌ها جا نمی‌شدند. سر بازهای عراقی به آن‌ها گیر می‌دادند. مجبور می‌شدند جایشان را عوض کنند. تمرین سرود و تئاتر که سرسام‌آور بود. هیچ کس نمی‌توانست در آن آسایشگاه بماند. کلاس‌ها می‌رفت حیاط، طوری که عراقی‌ها شک نکنند. انگار دور هم نشسته‌ایم و با هم حرف می‌زنیم.

تعطیلی‌ها که زیاد می‌شد، صدای بچه‌ها درمی‌آمد. کلاس‌ها باید روی یک روال ثابت می‌ماند. ولی نمی‌توانستیم دهه‌ی فجر جشن نگیریم، محرم عزاداری نکنیم و هفته‌ی دفاع مقدس کاری نکنیم. این جور وقت‌ها ساعت کلاس‌ها را کم می‌کردیم، ولی قطع نمی‌کردیم. برای معلم‌ها، مسئولان کلاس‌ها و مسئولان فرهنگی، با محمود جلسه‌های ماهانه می‌گذاشتیم. این آخری‌ها ۴۰-۵۰ نفر شده بودیم. فکرهایمان را روی هم می‌ریختیم، سعی می‌کردیم نظم و نظام همه چیز حفظ شود و کیفیت کلاس‌ها بالا برود، برنامه‌های هر ترم را می‌ریختیم، محل و ساعت کلاس‌ها و امتحان‌ها و نگاهیان‌ها با جزئیات بررسی می‌شد و همین‌طور نظام تشویق و تنبیه بچه‌ها. در این دنیای کوچک و در بسته، برای خودمان یک وزارت آموزش و پرورش راه انداخته بودیم؛ شاید منسجم‌تر و پر برنامه‌تر از آن‌چه که در ایران داشتیم. همه با جان و دل کار می‌کردند، هیچ کس از کسی توقع نداشت، نه آن که معلم بود از شاگردش و نه آن که نگاهیان بود و برای درس خواندن بقیه کتک می‌خورد و هیچ وقت خودش نمی‌توانست درس بخواند.